شهرآرا

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی

صاحب امتیاز: شهرداری مشهد

مدیرمسئول: سید میثم موسوی‌مهر

سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵

دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵

نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴

روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲

شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

اشنبه

سال شانزدهم
۲۶ اسفند ۱۴۰۳
۱۵ رمضان ۱۴۴۶
شماره ۴۴۵۴

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۲۷ %

۲۱ ↑ ۸ ↓

صبح ۱۰

ظهر ۲۰

عصر ۱۵

شب ۱۳

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۴۰:۰۵ ● نیمه شب شرعی ۲۲:۵۸:۰۰

غروب آفتاب ۱۷:۳۹:۴۴ ● اذان صبح فردا ۰۴:۱۴:۴۴

اذان مغرب ۱۷:۵۷:۵۶ ● طلوع آفتاب فردا ۰۵:۳۹:۰۰

طرح روز



رضا جنگی

باز کن پنجره را، تو اگر باز کنی پنجره را، من نشان خواهم داد به تو زیبایی را [...]

حمید مصدق

حکایت ضیافت

روزه‌خواری منصور حلاج

ظهر یکی از روزهای ماه مبارک رمضان منصور حلاج برای جزامی‌ها غذا می‌برد، روزی که داشت از خرابه‌ای که بیماران جزامی در آن زندگی می‌کردند می‌گذشت، جزامی‌ها داشتند ناهار می‌خوردند. ناهارکه چه؟ ته مانده غذاهای دیگران وچیزهایی‌که دراشغال‌هاپیداکرده‌بودند و چند تکه نان.

یکی از آن‌ها به حلاج گفت: بفرمایید ناهار!

و منصور حلاج می‌نشیند پای سفره جزامیان.

یکی از جزامی‌ها به او می‌گوید: تو چطور از ما نمی‌ترسی؟ دوستان تو حتی بدشان می‌آید ازکنار ما رد شوند.

حلاج می‌گوید: آن‌ها الان روزه هستند برای همین این جا نمی‌آیند تا دلشان هوس غذا نکند.

فرد جزامی می‌پرسد: پس تو که عارفی و خداپرستی چرا روزه نیستی؟

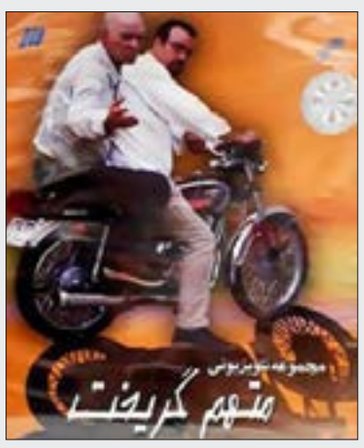
حلاج می‌گوید: امروز را نشد روزه بگیرم و دست به غذاها برد و چند لقمه از غذای جزامی‌ها خورد، تشکرکرد و رفت.

موقع افطار منصور حلاج می‌گوید: خدایا روزه من را قبول کن. یکی از دوستانش به حلاج می‌گوید: ولی ما تو را دیدیم که داشتی با جزامی‌ها ناهار می‌خوردی.

حلاج پاسخ می‌دهد: او خداست. روزه من برای خداست. او می‌داند که من آن چند لقمه غذا را از روی گرسنگی و هوس نخوردم. دل بنده‌اش را می‌شکستم روزه‌ام باطل می‌شد یا خوردن چند لقمه غذا؟

سفره خاطرات

اثری ماندگار از هنرمند مشهدی



سریال «متهم گریخت» به کارگردانی رضا عطاران هنرمند مشهدی تلویزیون و سینما و نویسندگی سعید آقاخانی یک سال پس از سریال موفق «خانه به دوش» یعنی سال ۱۳۸۴ به مناسبت ماه مبارک رمضان از شبکه ۳ سیما پخش شد. در این مجموعه تلویزیونی مرحوم سیروس گرجستانی (در نقش هاشم)، مریم امیرجلالی، علی صادقی، سعید آقاخانی، ملیکا شریفی‌نیا و ... هنرنمایی کرده‌اند. آهنگ‌سازی موسیقی متن و تیتراژ «متهم گریخت» را حمیدرضا صدری و علیرضا افکاری انجام داده‌اند. مجید اخشابی خواننده تیتراژ پایانی این سریال است. همچنین رضا عطاران و امیرحسین مدرس خوانندگان تیتراژ آغازین هستند.

بام حرم

بافتم فرش خیال انداختم در صحن تو





حامد عسکری
شاعر و نویسنده

روزهای آخر سال است. سالی که عجیب تمام می‌شود و عجیب‌تر سالی است که آغاز می‌شود. سالی که روز اولش شب قدر است. مقدراتمان را می‌نویسند و بهار در بهار است. هی این چند روزه بعد و قبل از برنامه (به وقت سحر) می‌روم حرم. سینه می‌چسبانم به ضریح و از آقاجانمان می‌خواهم چیزی در قلبم بریزد که برزبانم جاری شود و خواسته سالم باشد. معرفتش را از خودش می‌خواهم و شناختن رشحه‌ای از مختصات وجودی حضورش را. دوم چیزی که زیاد می‌خواهم و چندباری هم توی پلاتوهای برنامه گفته‌ام این است که به جان جوادتان کاری کنید مقدر شود که این رمضان آخرین رمضان قبل از ظهور باشد. هرچند به دعای من روسیاه باران نمی‌بارد ولی آرزو و تمنا که می‌توانم داشته باشم. اینکه سال آینده همینجا در حرم با نوای ملکوتی‌اش ترتیل قرآن بشنویم، سخنرانی‌هایش را زنده از تلویزیون ببینیم و پشت سرش قرآن به سر بگیریم و الهی العفو بگوییم.

هی گوشه گوشه حرم می‌نشینم با خیالش عشق می‌بافم و لذت می‌برم. فکرش هم قشنگ است که آقایی داشته باشی که هزاروخرده‌ای سال پنهان بوده و نه قایم و بعد آمده در هیبت جوانی چهل‌وچندساله و حاکم کل جهان می‌شود و وقتی حرف می‌زند با هر زبان و لهجه و قومی به گویش خودشان انگار تکلم می‌کند و همه به او مایل می‌شوند. خیال‌بافی‌اش هم هوش‌ربا ست وقتی از همین شهرآرا ادیبی یا زردکانلو زنگ بزنند بگویند آقا این هفته مشهد تشریف دارند می‌آیید اینجا یک روایت مفصل نرم بنویسید و صفحه یک کارش کنیم و من بال در می‌آورم. حیرتا که درآمدنش هیچ خبر تلخ و تیزی وجود ندارد. خبرها دیگر خبر نیستند. نادا ستان‌هایی شیرین‌اند که شخصیت اولشان اوست و آن‌قدر رفتارهایشان دراماتیک است که بی‌هیچ طراحی‌ای از سمت تو مهیب‌ترین گره‌افکنی‌ها و تعلیق‌ها و گره‌گشایی‌ها را در معمولی‌ترین رفتارهایش وقت نمی‌کنی از سرعت اتفاق ثبت کنی و کیفور شوی.

این روزهای آخر سال در حرم پرسه می‌زنم و خیال می‌بافم. خیالم را که بافتم پرزهایش را می‌گیرم و پهنش می‌کنم کف صحن آزادی و می‌روم برای برنامه. او می‌آید و آزادی سهم و صحن کبوتر خیال می‌شود. ای خدا باشم و ببینم. ای امام رضا جان توبخواهی می‌شود.

اول شخص

سکوت را با من تنها بگذارید

یادی از رضا صادقی، نخبه مشهدی که ۲۶اسفند۱۳۷۶، بر اثر سانحه اتوبوس حامل دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف، جان باخت



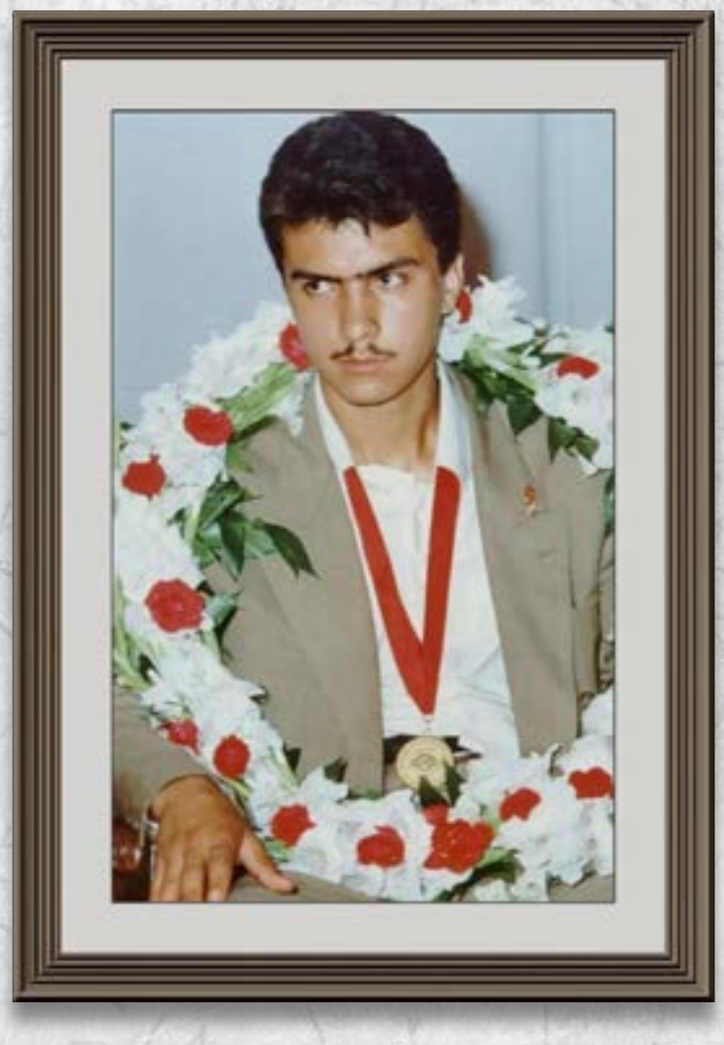
آزاده چشمه سنگی
نویسنده

او با همه فرق داشت

مادر، با دستمال سفید تمیزی توی اتاق راه می‌رود و انگار بخواهد شی قیمتی ارزشمندی را در ویترین یک موزه بین‌المللی تمیز کند، با احتیاط غبار از روی مدال‌های آویزان از دیوار می‌گیرد. با هر مدالی، پرتاب می‌شود به خاطره‌ای. انگار همین دیروز بود که رفته بودند فرودگاه به استقبال رضا. همه آمده بودند. حلقه‌های سفید و صورتی گلایل توی دست دوست و آشنا انتظار آمدن رضا را می‌کشید. پسرش با دست پر به خانه برمی‌گشت. همین مدال طلا بود که با خود از کانادا به ایران آورد، سی‌وششمین المپیاد جهانی ریاضی. آن شب توی خانه جای سوزن انداختن نبود. فاطمه خانم چند کیلو شکر را شربت درست کرده بود و همچنان از در و دیوار خانه، میهمان‌ها سرازیر می‌شدند برای عرض تبریک. رضا، گل سرسبد مجلس بود. کمی بعد دلتنگی هوایی‌اش کرد برود سراغ ویدئو وی اچ اس توی کمد. تصاویر، کهنه اما زنده و خاطره انگیزند. رضا با پیراهن سفید و کت‌وشلوار خاکستری نشسته توی پذیرایی و دارد آرام و سربه‌زیر از حضور مهمان‌ها تشکر می‌کند. چقدر این پیراهن سفید به او می‌آمد. چقدر دلش می‌خواست توی رخت دامادی تماشایش کند. چقدر بی‌هوا رفت جوان بیست‌ساله‌اش. حالا اگر بود ۴۶سال داشت. ازدواج کرده بود. بچه داشت و احتمالا دیگر باید به فکر روزگار بازنشستگی می‌افتاد و فاطمه خانم باید مدام اصرارش می‌کرد که کمی به خودش استراحت بدهد و دست بردارد از این همه تدریس و درس و دانشگاه. یادش آمد رضا مدرسه می‌رفت که یک روز رفت سری به معلمش بزند. دید معلم دارد توی راهروی مدرسه راه می‌رود. پرسید مگر کلاس بچه‌ها برگزار نمی‌شود؟ گفت: رضا جای من دارد درس می‌دهد. هرچه من می‌دانم، او هم می‌داند. خیالم راحت است و بعد از آن روز بود که رفت پیش همسرش و اصرار کرد برویم مشهد. رضا با تمام بچه‌ها فرق می‌کند.

رضا نابغه نبود

«آقا اجازه! بابای بغل دستی‌مون جیگرکی داره، چهارطبقه زده! پول فقط تو شغل آزاده! اگه درس بخونیم پول دار نمی‌شیم! تازه! ماکه مثل رضای شما نابغه نیستیم!» زنگ کلاس‌ها به صدا درمی‌آید. آقای صادقی کمی مکث می‌کند. دستی به شانه‌های پسر می‌گذارد. می‌گوید: رضا نابغه نبود. فقط خیلی بیشتر از بقیه تلاش کرد. اصلا هیچ می‌دونی وقتی هم‌سن تو بود، ریاضی چندشد؟ یازده‌ونیم! ازاون سال به بعد، جوری نشست پای درس که دیگه هیچ‌وقت کمتر از بیست نگرفت. حالا خودش نیست، اما اسمش هست. مقاله‌هایش هست. اگر اجل مهلت می‌داد، امروز کمتر از بابای هم‌کلاسی تو درآمد نداشت. همه اینا به تلاش آدم بستگی داره... اما پسرک با عجله دوید سمت کلاس. حواسش جای دیگری بود. گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. با خودش فکر می‌کرد پسر آقا معلم سرنوشت ترسناکی داشت. نمی‌خواهد مثل او شود. نمره قبولی کفایت می‌کند. آقای صادقی غمگین بود. دلش بیشتر از هر زمانی برای رضا تنگ شد. همان زمان بود که به سرش زد نام رضا را ماندگار کند. فکر کرد جایزه‌ای داشته باشیم تحت عنوان «جایزه رضا». مبلغ جایزه را هم خودش تقبل کند. می‌خواست استعدادهای درخشان مناطق دورافتاده‌ای مثل سرولایت را کشف کند. شاید همه خانواده‌ها مثل او و همسرش دغدغه رشد و شکوفایی فرزندانشان را نداشته باشند. می‌خواست اگر رضایش را از دست داده، صادقی‌های دیگری را به پهنه علم و دانش این مملکت تقدیم کند.



جواد هم رفت

جواد فقط برادرش را از دست نداده بود. رضا، هم‌بازی، معلم، الگو و همه‌چیز او بود. داغش که کمی آرام گرفت، سفت و سخت چسبید به درس خواندن. دانشگاه علم و صنعت قبول شد. یک پایش مشهد بود، پای دیگرش تهران. موسفید کردتوی این راه. یکی از استادان با او سرسازگاری نداشت. بابت یک آزمون جامع، یک سال زندگی‌اش را عقب انداخت. روزی که داشت چمدان رفتنش را می‌بست، فاطمه خانم بغض کرده بود. بغضی درست شبیه به روزی که دیگر دوست و آشنا بعد از مراسم رضا دور و اطرافش را خالی کردند و او ماند و اتاق خالی رضا. حالا باید به جای خالی جواد هم عادت می‌کرد. او تنها پسری بود که برایش مانده بود. فاطمه خانم بارها از روی نقشه، مسیر مشهد تا کانادا را با انگشت طی کرده بود و هربار دستش از روی اقیانوس‌ها و قاره‌ها گذشته بود و رسیده بود به آن سر دنیا. نقشه داشت تمام می‌شد که کانادا پیدا شد. جواد تصمیم خودش را گرفته بود. تمام این چندسال خون دل‌ها خورده بود و حالا به دعوت از کانادا می‌خواست برود و با دست‌های پربرگردد. فاطمه خانم بغضش را فرو می‌خورد. گریه پشت سر مسافرشگون نداشت. می‌دانست آنجا به هرزحمت و دل‌تنگی بالاخره درسش را تمام می‌کند و برمی‌گردد اینجا. اصلا انگار دلتنگی برای پسرها توی پیشانی فاطمه خانم مقدر بود.

قضا تسلیم قدر شد

معصومه، یکی یکی رضایت‌نامه بچه‌ها را جمع کرد و گذاشت روی میز مدیریت. برای چندمین بار تمام نکات ایمنی را با مدیر مدرسه چک کرد. این بار اولی نبود که بچه‌ها به اردو می‌رفتند. از وقتی رضا رفته، معصومه خیلی بیشتر از قبل روی امنیت بچه‌های مدرسه حساس شده. یکی دونفر از معلم‌ها را با خودش همراه کرده. بارها راننده و اتوبوسش را بررسی کرده. ساعت حرکت و آب و هوا را چک کرده و هنوز چیزی ته‌دلش می‌لرزد. به چشم معصومه، هرکدام از این دانش‌آموزها، برادرش رضا هستند. هرکدام می‌توانند سال‌ها بعد پرچم‌دار علم و آبروی مملکت باشند. روز اردو می‌نشیند کنار دست راننده. از پنجره به درخت‌های عریان جاده نگاه می‌کند. سرش را به شیشه می‌گذارد و فکر می‌کند چطور می‌شود ۲۷ نفر سرمایه علمی مملکت را در غیاب مسئولان دانشگاهی با یک دستگاه اتوبوس زهوار در رفته سپرد به جاده‌های ناایمن جنوب. بعد یاد حرف مادرش فاطمه خانم می‌افتد که می‌گفت: «مایک قضا داریم یک قدر. قدر این است که می‌توانیم کاری کنیم قضا به تأخیر بیفتد. قدر می‌شد سفر با قطار و هواپیما باشد. می‌شد بررسی سلامت فنی اتوبوس باشد. می‌شد حرکت در ساعت و زمان و هوای بهتری باشد... قضا اما به حکم نامهربانی‌ها، تسلیم قدر شد. رضا و شش دسته گل دیگر توی آن دره شش‌متری پرپر شدند و حالا دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جان از دست رفته برادرش را برگرداند. بچه‌ها دارند از انتهای اتوبوس با صدای بلند شعر می‌خوانند. معصومه اما زیر لب آخرین شعر رضا را که تنها چند روز پیش از حادثه توی دفترچه یادداشتش سروده بود، با خود مرور می‌کند: «... در آن هنگام / که در میان خش خش برگ‌ها جا خوش می‌کنم / قطرات باران را / به سوی گونه‌هایم روانه کنید / و آنگاه / که در بستر خویش آرام می‌گیرم / چادر پرستاره شب را بر روی آسمان بگسترانید / و سکوت را با من تنها بگذارید»

عکس روز

رمضان ماه قرآن



رمضان ماه قرآن، ماه معجزه رسول خدا(ص) است. فرصتی است تا این کتاب آسمانی را تورق کنیم و دیده روشن کنیم از آموزه‌هایش. در این شب‌های مبارک که بوی بهار و نو شدن پیچیده در جای جای شهر، مسجد گوهرشاد بارگاه مطهر رضوی هم معطر به نوای قرآن است. زائران و مجاوران گرد هم می‌آیند و با تلاوت آیات الهی جانشان را جلا می‌دهند.

عکس: حدیث فقیری/ شهرآرا